

دلّی گدای عشق را گنج بُود در آستین
 زود به سلطنت رسد هر که بُود گدای تو (خ)
 - به همنشینی رندان سری فرود آور
 که گنجهاست درین بی سری و سامانی
 - درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
 پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی
 - بر در می‌کده رندان قلندر باشند
 که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
 اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
 کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی
 - مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
 بسی پادشاهی کنم در گدائی

*

- به مستی دم پادشاهی زخم دم خسروی در گدائی زخم

سلوک (آیین سلوک)

- به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
 که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
 - در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
 در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
 - مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
 - در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
 هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
 - راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
 هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
 - گلی مراد تو آنکه نقاب بگشاید
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد
ولی تو طالبِ معشوق و جامِ می خواهی
طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترکِ سر توانی کرد
گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد

*

— به قولِ مطرب و ساقی برون رفته گه و بیگه
کسز آن راهِ گران قاصد خبر دشوار می آورد
— چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا به گوشِ دلم آواز دراز آمد
— جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
— ساقیا جامِ دمام ده که در سیرِ طریق
هر که عاشقوش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
— طریقِ عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حجابِ راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود
— مکن ز غصه شکایت که در طریقِ طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعتِ استاد ببر

- دلا در عاشقی ثابت قدم باش
 که در این ره ن باشد کار بی اجر
 - ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
 که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 - تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است
 راهروگر صد هنر دارد توکل بایدهش
 - دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
 مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
 - چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
 به مذهب همه کفر طریقتست امساک

*

- سالها پیروی مذهب زندان کردم
 تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
 من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 - آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
 - روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
 - غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
 غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
 - وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما کافر است رنجیدن
 - در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
 پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
 - با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 بیماری اندرین ره بهتر که تندرستی

در مذهبِ طریقتِ خامی نشانِ کفرست
آری طریقی دولت چالاکی است و چستی
- طریقی عشقِ طریقی عجب خطرناکست
نمودبالله اگر ره به مقصدی نسبری
- گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
- دع التکاسل تَغْنَمٌ فَقَدْ جَرَى مَثَل
که زادِ راهروان چستی است و چالاکی
- قطع این مرحله بی هم‌رهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی
- فکرِ خود و رایِ خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرانی

سلوک (ترک آسایش و تنعم)

- خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست
که زیرِ سلسله رفتن طریقی عیارِ است
- نه هر درخت تحمل کند جفایِ خزان
غلامِ هَمَّتِ سرورم که این قدم دارد
- فراز و شیب بیابانِ عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
- نازِ پروردِ تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندانِ بلاکش باشد
- جنابِ عشق بلند است هم‌تی حافظ
که عاشقان ره بی هم‌تان به خود ندهند
- خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبرِ عیارِ بسیار
- ز مشکلاتِ طریقت عنانِ متاب ای دل
که مسردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز

- عشقبازی کارِ بازی نیست ای دل سرِ بباز
 زانکه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
 - در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
 آری طریق دولت چالاکی است و چستی
 - در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد
 چون بالِش زر نیست بسازیم به خشتی
 - خامانِ ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق
 در سادلی بجوی دلیری سرآمدی
 - دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
 که زادِ راهروان چستی است و چالاکی
 - دوامِ عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
 اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی
 - اهلِ کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
 رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
 در طریقِ عشقبازی امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی

سلوک (واماندگی و کاهلی)

- عمرِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت

*

- چو باد عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد
 نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
 به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
 بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
 به یادِ چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد

*

- یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
 وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

— به روی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بختِ بیدار
— بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز
غریب و ولوله در جانِ شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راهِ خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
— به کوی میکده گریبان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش
*
— در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم
خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی
جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم
*
— خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم
— همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
بود که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم
— کار از تو می رود مددی ای دلیلِ راه
کآنصاف می دهیم و ز راه اوفتاده ایم
— قدرِ وقت ار شناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم
— در سرایِ مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفتم
 که ای خمارکش مفلِس شراب زده
 که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای
 ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 وصالِ دولت بیدار ترسمت ندهند
 که خفته‌ای تو در آغوش بختِ خواب زده
 بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
 هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

*

— ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
 اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
 چوگانِ حکم در کف و گوئی نمی‌زنی
 بازِ ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
 این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
 در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
 مشکین از آن نشد دمِ خلقت که چون صبا
 بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی
 ترسم کزین چمن نبری آستین گل
 کز گلشنش تحملِ خاری نمی‌کنی
 در آستین جان تو صدنافه مُدرَجست
 وان را فدای طرّه یاری نمی‌کنی
 ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
 و اندیشه از بلای خُماری نمی‌کنی
 حافظ برو که بندگی پادشاهِ وقت
 گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

*

— ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
 تا راهسرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رمی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر در سرت هوایِ وصالست حافظا
باید که خاکِ درگه اهلِ هنر شوی

*

— سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

*

— ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هش دارد که گر وسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی

سلیمان و داود

— شکوه آصفی و اسبِ باد و منطقِ طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست
— زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجست
— حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد
یعنی از وصلِ تو اش نیست بجز باد به دست
— به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زالِ ترکی دستان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت
— که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تختِ جم بر باد

- بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
 در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
 - صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست
 که مزده طرب از گلشن سبا آورد
 - از لعل تو گریایم انگشتری زنهار
 صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
 - دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
 کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
 همت نگر که موری با آن حقارت آمد
 - چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
 کنون که مرغ در آید به نغمه داود
 بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
 - اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوشباش
 که به تلیس و حیل دیو مسلمان نشود
 - نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
 - سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی
 چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
 - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
 - محتسب داند که حافظ عاشق است
 آصف ملک سلیمان نیز هم
 - جانی که تخت و مسند جم می رود به باد
 گر خم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 - خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
 کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

— با دعایِ شبخیزانِ ای شکر دهانِ مستیز
در پناهِ یکِ اسمستِ خاتمِ سلیمانی
— بر اهرمنِ نتابدِ انوارِ اسمِ اعظم
مُلکِ آنِ تست و خاتمِ فرمایِ هر چه خواهی
در حکمتِ سلیمانِ هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

*

— بعد از کیان به مُلکِ سلیمانِ نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
— قوَتِ شاعرهٔ من سحر از فرطِ ملال
مستنفر شده از بنده گریزان می‌رفت
نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

سوختن و ساختن

— اگر دشنامِ فرمائی و گر نفرینِ دعا گویم
جوابِ تلخ می‌زیبد لبِ لعلِ شکر خارا
— حافظِ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرامِ دوست
— منکه در آتیشِ سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغِ دلم صابر نیست

*

— دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش از چه دلِ چو کبوترم
افکند و گشت و عزتِ صیدِ حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو

هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

*

- گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائی رفت رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار بساری بُرد بُرد

ور میانِ جان و جانان ماجرائی رفت رفت

*

- من و مقامِ رضا بعد ازین و شکرِ رقیب

که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

- هر چند بردی آبم روی از دَرَت نتابم

جور از حبیبِ خوشتر کز مدعی رعایت

- بتا چون غمزات ناوک فشانند

دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد

- جانا کدام سنگدل بی کفایتست

کو پیش زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد

- ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پر خون رها کردم

ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

سراسر بخشش جانان طریقِ لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود اگر زَنار می آورد

- عتابِ یارِ پریچهره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

- زان طرّه پریچ و خم سهلست اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

- ساقی سیم ساقِ من گر همه دُرد می دهد

کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمی کند

— دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت

باز مشتاقِ کمانخانه ابروی تو بود

— بدین سپاس که مجلس منورست به دوست

گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

*

— اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بِضَرْبِ سِیْفِکَ قَتَلِی حَیَاتِنَا اَبْدًا لَانَّ رُوْحِی قَدْ طَابَ اِنْ یَکُوْنُ فِدَاکَ

عنان میبچ که گر می‌زنی به شمشیرم سپر کنم سرو دستت ندارم از فتراک

*

— از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور

در سرِ کوی تو از پایِ طلبِ ننشستم

بوسه بر دُرجِ عقیق تو حلالست مرا

که به افسوس و جفا مهرِ وفا نشکستم

— حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بندِ توام آزادم

— به تیغِ گرگشده دستش بگیرم

وگر تیرم زنده مسنت پذیرم

— در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز

استادهام چو شمع مترسان ز آتشم

— عاشقان راگر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست

تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

— من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن

بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

— وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقتِ ما کافرست رنجیدن

— گر تیغِ بارد در کوی آن ماه

گرددن نهادیم الحکم لله

— عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای

اَنَا اَصْطَبْرْتُ قَتِیلاً وَقَاتِلِی شَاکِی

سوز دل

- دودِ آهِ سینه نسالان من سوخت این افسردگانِ خام را
- با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آهِ آشناک و سوزِ سینه شبگیرِ ما

*

- سینه از آتشِ دل در غم جانانه بسوخت
آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت
جانم از آتشِ مهرِ رخ جانانه بسوخت
سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع
دوش بر من ز سرِ مهرِ چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت

*

- ای مجلسیان سوزِ دلِ حافظِ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست
- بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش
آن دود که از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت
- بیانِ شوق چه حاجت که سوزِ آتشِ دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
- صبا بگو که چها بر سرم درین غمِ عشق
ز آتشِ دلِ سوزان و دودِ آهِ رسید
- پروانه را ز شمع بُود سوزِ دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بُود گداز
- چه گویمت که ز سوزِ درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
- خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
- طرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم

— سوزِ دلِ اشکِ روانِ آهِ سحرِ نالهٔ شب
این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم
— بویِ دلِ کبابِ من آفاق را گرفت
این آتشِ درون بکشد هم سرایستی

سوک عزیزان

— ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
بین که در طلبت حالِ مردمان خونست
به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ میگونست
ز جامِ غم می‌لعلی که می‌خورم خونست
دلِ بجزو که قدت هم چو سرو دلجو بست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دورِ بساده به جان راحتی رسان ساقی
که رنجِ خاطرَم از جورِ دورِ گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحونست
چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلبِ یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکارِ گنج قارونست

*

— بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد
بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطئی را به خیالِ شکری دل خوش بود
ناگهش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
قره‌العین من آن میوهٔ دل یادش بساد
که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد
ساروان بارِ من افتاد خدا را مددی
که امیدِ کرمم همرهٔ این محمل کرد

روی خاکس و نم چشم مرا خوار مدار
 چرخ فیروزه طربخانه ازین گهگیل کرد
 آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
 در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
 نزدی شاه رخ و قوت شد امکان حافظ
 چکنم بازی ایسام مرا غافل کرد

*

— آن یار کزو خانه ما جای پری بود
 سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 منظور خردمند من آن ماه که او را
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگ منش اختر بدمهر بدر بُرد
 آری چکنم دولت دور قمری بود
 عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
 در مملکت حسن سر تاجوری بود
 اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
 باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

*

— برادر خواجه عادل طاب مثواه
 بسوی روضه رضوان سفر کرد
 خدای راضی ز افعال و صفاتش
 خلیل عادلش پیوسته بر خوان
 پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
 وز آنجا فهم کن سال وفاتش

*

— دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
 چه دید اندر خم این طاق رنگین

بسجای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

*

آن میوه بهشتی کامد به دستت ای جان در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی
وفات تورانشانه

— آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه

که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

وفات بهاءالدین عثمان کهگیلویی

— بهاءالحق والدین طاب مشواه
چو می رفت از جهان این بیت می خواند
به طاعت قرب ایزد می توان یافت
بیدین دستور تاریخ وفاتش
وفات شاه شجاع

— رحمن لایموت چون آن پادشاه را
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
وفات خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار
— اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
وفات قاضی مجدالدین اسماعیل

— مجددین سرور و سلطان قضات اسماعیل

که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

گَنَفِیَ رَحْمَتِ حَقِّ مَنزَلِ او دَانِ وَاَنگِه

سَالِ تَارِیخِ وِفَاتِش طَلَبِ از رَحْمَتِ حَقِّ

وَفَاتِ شَاهِ شَیخِ اَبُو اسْحَقِّ

— بَلْبَلِ وِ سِرِّ وِ سَمَنِ یَاسَمَنِ وِ لَالِه وِ کُغْلِ

هَسْتِ تَارِیخِ وِفَاتِ شِهْ مَشْکِیْنِ کَاکَلِ

خَسِرُو رُوِی زَمِیْنِ غُوْثِ زَمَانِ بُو اسْحَقِّ

کِه بِه مِه طَلْعَتِ او نَازِدِ وِ خَنَدَدِ بَرِ کُغْلِ

جَمْعَهٔ بَیْسَتِ وِ دُوْمِ مَآهِ جَمَادِیِ الْاَوَّلِ

دَرِ پَسِیْنِ بُوْدِ کِه پِیُوْسْتِه شُدِ از جِزْهٔ بِه کُغْلِ

وَفَاتِ خَوَاجِه قَوَامِ الدِّیْنِ حَسَنِ

— سِرُّورِ اَهْلِ عَمَایْمِ شَمْعِ جَمْعِ اَنْجَمَنِ

صَاحِبِ صَاحِبِ قِرَانِ خَوَاجِه قَوَامِ الدِّیْنِ حَسَنِ

سَادِسِ مَآهِ رَبِیْعِ الْاَآخِرِ اَنْدَرِ نِیْمِ رُوْزِ

رُوْزِ اَدِیْنِهٔ بِه حَکْمِ کَسْرِدْگَارِ ذُو الْمَنَنِ

هَفْتَصَدِ وِ پَنجَاهِ وِ چَارِ از هَجْرَتِ خَیْرِ الْبَشَرِ

مِهْرِ را جُوْزَا مَکَانَ وِ مَآهِ را خُوْشِهٔ وِ طَنِ

مَرِغِ رُوْحِشِ کُو هَمَآیِ اَشِیَانِ قَدَسِ بُوْدِ

شُدِ سُوِی بَاغِ بَهْشْتِ از دَامِ اَیْنِ دَارِ مَحَنِ

وَفَاتِ خَوَاجِه بَرَهَانَ الدِّیْنِ فَتْحِ اللّٰهِ

— بِه رُوْزِ شَنَبَهٔ سَادَسِ زِ مَآهِ ذِی الْحِجَّهٔ

بِه سَالِ هَفْتَصَدِ وِ شَصْتِ از جِهَانَ بَشْدِ نَاگَاهِ

زِ شَاهَرَاهِ سَعَادَتِ بِه بَاغِ رِضْوَانِ رَفْتِ

وِزِیْرِ کَامَلِ اَبُو نَصْرِ خَوَاجِه فَتْحِ اللّٰهِ

شاه شجاع (جلال الدین)

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
خیالِ آبِ خَضْرُ بَسْت و جامِ اسکندر
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
به جرعه‌نوشی سلطانِ ابوالفوارس شد

*

سحر ز هاتفی غیبم رسید مژده به گوش
محلِ نورِ تجلیست رایِ انورِ شاه
که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش
چو قربِ او طلبی در صفایِ نیتِ گوش
که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش
گدایِ گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
رموزِ مصلحتِ مُلکِ خسروان دانند

*

هاتفی از گوشه میخانه دوش
رندی حافظ نه گناه‌یست صعب
گفت ببخشند گنه می بنوش
با کرمِ پادشه عیب‌پوش
روحِ قُدُس حلقه امرش به گوش
وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش
داورِ دین شاه شجاع آنکه کرد
ای ملکِ العرش مرادش بده

*

در عهدِ پادشاهِ خطابخیش جرم پوش
ای پادشاهِ صورت و معنی که مثلِ تو
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش
چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول

*

قسم به حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع

که نیست با کَسَم از بهر مال و جاه نزع

به عاشقان نظری کن به شکرِ این نعمت

که من غلامِ مطیعم تو پادشاهِ مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
 نمی کنیم دلیران نمی دهیم صداع
 جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
 ز خاکی بارگه کبریای شاه شجاع
 - بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
 شمع خاور فکند بر همه آفاق شعاع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان می خواهی
 که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع
 مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
 جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

*

- شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
 از پرتو سعادت شاه جهانیان
 خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
 صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان
 خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
 دارای دادگستر و کسری کی نشان
 سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
 بالا نشین مسند ایوان لامکان
 اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
 دارد همیشه توسن اقبال زیران
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
 خاقان کامگار و شهنشاو نوجوان

*

- رحمن لایموت چو آن پادشاه را
 دید آنچه ان کزو عمل الخیر لایفوت
 جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
 تاریخ این معامله رحمن لایموت

شاه شیخ (ابواسحق)

– یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت

معجز عیسویت در لب شگرخا بود
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت

وسن دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خنده مستانه زدی صها بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود
یاد باد آنکه نگارم چون کمر بریستی

در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود
*

– یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد

عشق می‌گفت به شرح آنچه برو مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است

آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
 خم می دیدم خون در دل و پا در گِل بود
 بس بگشتم که بپرسم سبب دردِ فراق
 مفتیِ عقل درین مسأله لایعقل بود
 راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
 خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود
 دیدی آن فهقه کبکِ خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

*

— سپیده دم که صبا بوی لطفِ جان گیرد
 چمن ز لطفِ هوا نکته بر جنان گیرد
 فرشته‌ای به حقیقت سروش عالمِ غیب
 که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 ز فیض خاکِ درش عمر جاودان گیرد
 جمالِ چهره اسلام شیخ ابواسحق
 که مُلک در قدمش زبِ بوستان گیرد
 چراغِ دیده محمود آن که دشمن را
 ز برق تیغِ وی آتش به دودمان گیرد
 ملالتی که کشیدی سعادتِ هدت
 که مشتری نسقِ کارِ خود از آن گیرد
 از امتحانِ تو ایام را غرض آنست
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
 وگرنه پایه عزت از آن بلندتر است
 که روزگار بر و حرفِ امتحان گیرد
 ز عمر بر خورد آنکس که در جمیع صفات
 نخست بنگرد آنکه طریقِ آن گیرد

چو جای جنگ نیند به جام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکنِ تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میانِ کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
که موجهای چنان قُلزمِ گران گیرد
اگرچه خصمِ تو گستاخ می رود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حقِ این خاندانِ دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمانِ عمرِ تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه ایست که در کارِ انس و جان گیرد

*

— به عهدِ سلطنتِ شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخصِ عَجَبِ مُلکِ فارس بود آباد
نخست پادشهی همجو او ولایت بخش
که جانِ خویش بهرورد و دادِ عیش بداد
دگر مربیِ اسلام شیخ مجدالدین
که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمنِ همتِ او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشاه دانش عضد که در تصنیف
بنای کارِ مواقف به نام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک بُرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بسنگداشتند و بگذشتند

خدای عزّ و جلّ جمله را بیامرزاد

*

— بلبل و سرو و سمن، یاسمن و لاله و گل

هست تاریخ وفاتِ شهِ مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوثِ زمان بواسحق

که به مه طلعتِ او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماهِ جمادی الاول

در پسین بود که پیوسته شد از جزء به گل

شاه منصور (شجاع الدین)

— سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

به دستِ مرحمت یارم در امیدواران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمنِ دولتِ شاهست

بسته کامِ دلِ حافظ که فالِ بختیاران زد

شهنشاهِ مظفر فر شجاعِ مُلک و دین منصور

که جود بی دریغش خنده بر ابرِ بهاران زد

از آن ساعت که جامِ می به دستِ او مشرف شد

زمانه ساغرِ شادی به یادِ میگساران زد

ز شمشیرِ سرافشانس ظفرِ آنروز بدرخشید

که چون خورشیدِ انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوامِ عمر و مُلک او بخواه از لطفِ حق ای دل

که چرخ این سکه دولت به دورِ روزگاران زد

*

— بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید

جمالِ بخت ز روی ظفرِ نقاب انداخت

سهر دورِ خوش اکنون کند که ماه آمد

ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن

عزیزِ مصر به رغمِ برادران غیور

نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید

جهان به کامِ دلِ اکنون رسد که شاه رسید

قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید

ز قمرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
ز ورد نیم شب و درین صبحگاه رسید

مبادا خالیت شکر ز منقار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوند از آفاتش نگهدار

یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
کامی که خواستم ز خدا شد میسر
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
از جام شاه جرعه کش حوض کوثر
مملوک این جنابم و مسکین این درم
کی ترکی آبخور کند این طبع خوگرم
از گفته کمال دلیلی بیاورم
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
من نظم در چرا نکنم از که کمتر
کسی باشد التفات به صید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میسرم
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
انصاف شاه باد درین قصه یاورم
طاووس عرش می شنود صیبت شهرم
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر
تا دیده اش به گزلی غیرت برآورم

کجاست صوفی دجال فعلی ملحد شکل
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول

— الا ای طوطی گویای اسرار
به یمن دولت منصورشاهی
خداوندی به جای بندگان کرد

— جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز
جامی بده که باز به شادی روی شاه
راهم مزن به وصف زلال خضر که من
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
ور باورت نمی کند از بنده این حدیث
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
منصورین مظفر غازیست جز من
عهد السیت من همه با عشق شاه بود
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
با سیر اختر فلکم داوری بسیست
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
نامم ز کارخانه عشاق محو باد
شبل الأسد به صید دلم حمله کرد و من
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست

واکنون فراغتست ز خورشیدِ خاورم
نی جلوه می فروشم و نی عشوہ می خرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست

*

پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم
ما نگهبانِ افسر و کلیم
که تو در خواب و ما به دیدگهیم
روی همت به هر کجا که نهیم
دوستان را قبای فتح دهیم
شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم
کرده‌ای اعتراف و ما گرهیم

گرچه ما بندگانِ پادشیم
شاهِ بیدار بخت را هر شب
گو غنیمت شمار صحبتِ ما
شاه منصور واقفست که ما
دشمنان را ز خون کفن سازیم
رنگِ تزویر پیش ما نبود
وامِ حافظ بگو که باز دهند

*

عقل و جان را بسته زنجیرِ آن گیسو بین
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو بین

نکته‌ای دلکش بگویم خالی آن مهر و بین
از مرادِ شاه منصور ای فلک سر بر متاب

*

به یادآور آن خسروانی سرود
به رقص آیم و خرقه بازی کنم
بسپین میوه خسروانی درخت
مه برج دولت شه کامران
تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
ولی نعمت جانِ صاحب‌دلان
خجسته سرورش مبارک‌خبر
فریدون و جم را خلف چون تو نیست
به دانادلی کشف کن حالها

مفتی کجائی به گلبانگ رود
که تا وجد را کارسازی کنم
به اقبالِ دارای دیهیم و تخت
خدیدو زمین پادشاهِ زمان
که تمکین اورنگِ شاهی ازوست
فروغِ دل و دیده مقبلان
الا ای همایِ همایون نظر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها

*

بر قبیۀ طارم زبرجد
در دولت و حشمت مخلد
منصورِ مظفرِ محمد

روح‌القدس آن سروش فرخ
می‌گفت سحرگهی که یارب
بر مسندِ خسروی بماناد

شاه یحیی (نصرةالدین)

— ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساطِ قرب همت دور نیست
بندۀ شاهِ شسمائیم و ثناخوانِ شما
ای شهنشاهِ بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاکِ ایوان شما

*

— گر نکردی نصرتِ دین شاه یحیی از کرم
کارِ مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

*

— دارای جهان نصرتِ دین خسروِ کامل
یحیی بن مظفر ملکِ عالمِ عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فیاض و شامل
روزِ ازل از کلکِ تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن خالِ سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلفِ کمندت
شد گسردن بدخواه گرفتارِ سلاسل
دور فلکی یکسره بر مَنهجِ عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مُقسِم رزق است
از بهرِ معیشت مکن اندیشه باطل

*

فلک جنبیه کیش شاه نصره الدین است بیا بسین ملکش دست در رکاب زده
خیزد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

*

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور داراشکوه ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

شب زنده‌داری

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندراهِ عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه منست
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن
که رواز شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد
- گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد

*

- دوشِ وقتِ سحر از غصهٔ نجاتم دادند و ندرانِ ظلمتِ شبِ آبِ حیاتم دادند
بیخود از شمعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند باده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
همتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود که ز بندِ غمِ ایامِ نجاتم دادند

*

- دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
- من به گوشِ خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لبِ لعلی گزیده‌ام که می‌پرس
- عشرتِ شبگیر کن می‌نوش کاندراهِ عشق
شبروان را آشنائی هاست با میرِ عسس
- ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبح
گو جامِ زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش
- در وفایِ عشقِ تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کویِ سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بس که در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع
- ز چشمِ من بپرس احوالِ گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
- سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
 براه باد نهادم چراغ روشن چشم
 - کس ندیدست ز مشکِ خستن و نافه چین
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
 - مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
 سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
 - با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم
 از حسرتِ فروغ رخ همچو ماه تو
 - سحر با باد می گفتم حدیثِ آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
 بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

*

هزار جهد بکردم که یار من باشی
 چراغ دیده شب زنده دار من گردی
 شبی به کلبه احزان عاشقان آئی
 من این مراد بینم به خود که نیم شبی
 مراد بخش دل بیقرار من باشی
 انیس خاطر امیدوار من باشی
 دمی انیس دل سوگوار من باشی
 بجای اشک روان در کنار من باشی

*

دلم دلت بیخشد بر عجز شب نشینان
 گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

*

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
 برآمدی و سر آمد شبانِ ظلمانی

شب وصل

حال دل با تو گفتم هوس است
 طمع خام بین که قصه فاش
 شب قدری چنین عزیز و شریف
 وه که دردانه ای چنین نازک
 ای صبا امشبم مدد فرمای
 از برای شرف به سوک مژه
 خبر دل شنفتم هوس است
 از رقیبان نهفتم هوس است
 با تو تا روز خفتم هوس است
 در شب تار سفتم هوس است
 که سحرگه شکفتم هوس است
 خاک راه تو رفتم هوس است

همچو حافظ به رغمِ مدعیان شعرِ رندانه گفتم هوس است

*

— آن شب قدری که گویند اهلِ خلوت امشبست

یارب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکبست

— دلت به وصلِ گلِ ای بلبلی سحر خوش باد

که در چمن همه گلبانگی عاشقانه تست

— شبِ صحبتِ غنیمت دان که بعد از روزگارِ ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

*

— دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

بیخود از شمعشعه پرتوِ ذاتم کردند باده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند

*

— یادباد آن صحبتِ شبها که با نوشین لبان بحثِ سرِ عشق و ذکرِ حلقه عشاق بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

*

— معاشران گره از زلفِ یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضورِ خلوت انسست و دوستان جمعند و آن یکساده بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگی بلند می گویند که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید

*

— شب وصل است و طی شد نامه هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر

*

— شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم

رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تابِ گیسویت

نهادم بر لبیت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش باحافظ برو گو خصمِ جان می ده

چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصمِ دم سردم